



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

مبارزه‌ی طبقاتی و نقد علمی در کاپیتال



متیاس اَشپکر

ترجمه‌ی کمال خسروی

خردادماه 1397

1 - طرح مسئله: دوگانه‌ی «درون‌پو، برون‌جو»

مارکسیسم سنتی همواره تفسیری سراسر خودسرانه از آنچه موضوع **کاپیتال مارکس** است، عرضه کرده است:

«مارکس در **کاپیتال** از علل اقتصادی تعارض آشتی‌ناپذیر بین بورژوازی و پرولتاریا پرده برداشت [...] او ثابت کرد که پرولتاریا [...] آن نیروی اجتماعی است که از جامعه‌ی سرمایه‌داری فراتر می‌رود و به‌لحاظ تاریخی رسالت دارد، در کنشی انقلابی بر جامعه‌ی سرمایه‌داری چیرگی یابد، قدرت سیاسی را فتح کند و خود را به‌مرتب‌هی طبقه‌ی حاکم ارتقاء دهد. طبقه‌ی کارگر برای برپایی جامعه‌ی کمونیستی نیازمند قدرت <سیاسی> است.»

افزون بر این:

«روش به‌کار بسته‌شده در **کاپیتال** برای واکاوی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، برای پژوهش پیرامون هر پیکره‌ی اجتماعی و هر نظام دیگری از جامعه، اعتبار عام و سراسری دارد.» (MEGA²/5, S. 12)

چنین نگرش‌هایی - و نمونه‌ی بالا، هرچه باشد، گفتاوردی است از ناشر چاپ نخست **کاپیتال** در مجموعه آثار مارکس و انگلس در سال 1983، که البته ناگزیر بوده‌است به‌لحن و زبانی که خواسته‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب وحدت سوسیالیستی آلمان (SED <حزب کمونیست آلمان شرقی>) است، پای‌بند باشد - متعلق‌اند به هسته‌ی مرکزی خوانشی از **کاپیتال** که چهار دهه زیر سیطره‌ی مارکسیسم حزبی قرار داشت و امروز کاملاً بحق، هم‌واردی به‌نام «مارکس‌خوانی تازه» را به‌میدان کشانده‌است؛ هرچند که، پیشینه‌ی تاریخی شیوه‌ی خوانشی غیردگماتیک و ناهمساز با خوانش حزبی، یعنی خوانش تازه‌ای که جهت‌گیری‌اش پرتوان‌تر رو به‌سوی آثار اصلی و روش مارکسی دارد، به‌سال‌های دهه‌ی بیست قرن بیستم بازمی‌گردد. (ر. ک. Elbe 2010، صفحات 12 به‌بعد)

رو در روی سوءتفاهمی که مقبول عام است و اعتقاد دارد **کاپیتال** علم قوانین تاریخی‌ای است که رسالت پرولتاریا را - که ارزش اضافی‌اش را به‌خیانت از او ربوده‌اند - برای انقلاب تضمین می‌کنند، دیدگاه دیگری وجود دارد که تأکید می‌کند **کاپیتال** در اساس واکاوی علمی و نقد **شکل‌های اقتصادی ارزش** (کالا، پول، سرمایه و غیره) و چفت و بست منطقی آن‌هاست، شکل‌هایی که به‌میانجی آن‌ها سلطه و استثمار در جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی بورژوازی و سلطت می‌شود و بنابه منطق ساختاری قائم به‌ذاتی که همانند و همسان قوانین طبیعی است، خود را بازتولید می‌کند. در مرکز این شیوه‌ی دوم از خوانش **کاپیتال** که آماجش بازسازی علم مارکسی است، آشکارا واکاوی شکل ارزش و نقد سرشت بتواری کالا، که از این نقد ناشی است، قرار دارد. در این شیوه‌ی خوانش که رویکردش واکاوی منطقی - مفهومی است، هسته‌ی علمی نقد مارکسی اقتصاد سیاسی، بخش **درون‌پو** (esoterisch)ی آن قلمداد می‌شود. به‌این ترتیب و بنا بر این روایت، طبعاً گنجیده‌ها و گفتاوردهایی در **کاپیتال** که بطور مشخص سیاسی‌اند، یعنی بعضاً بر پیش‌گویی‌های فلسفه‌ی تاریخی، انتظارات انقلابی یا اظهاراتی ایجابی درباره‌ی امکان کمونیسم دلالت دارند، زیر عنوان «مارکسیسم جنبش کارگری» و به مثابه بخش **برون‌جو** (exoterisch)ی آن از هسته‌ی علمی «راستین»‌ش جدا می‌شوند و حتی به‌عنوان بخش‌هایی که در تناقض با شناخت‌های فراچنگ آمده از راه نقد <شکل> ارزش‌اند، مورد انتقاد قرار می‌گیرند و دور ریخته می‌شوند. (1) این نگرش تا آنجا پیش می‌رود که مدعی شود نقد اقتصاد سیاسی - هرچند مارکس خود به این سو گرایش نداشت - گواهی است آشکار بر این‌که پرولتاریا شایستگی سوژه‌ی انقلابی بودن

را ندارد، زیرا همه‌ی مبارزاتش بناگزی در منطق وضع موجود اسیرند و به واسطه‌ی خودجنبی ارزش و وارونگی اجتماعی، همچنین یک فریبایی کورکننده‌ی فراگیر و «اجتماعیت یافتنی همه‌شمول» (ر. ک. Breuer 1977, S. 244) پدید آمده‌اند که در چارچوب آن، سخن گفتن از سوژه‌ها یا امکان انقلاب ممکن نیست (به‌عنوان نمونه، ر. ک. Breuer 1977, S. 13ff; König 1981, S. 156). بگذریم از این‌که تلاش برای اثبات ناموجود بودن این امکان یا غیرممکن بودن ابدی ظهورش، خود امری است به‌لحاظ علمی امکان‌ناپذیر. مهم و تعیین‌کننده این است که چنین چشم‌اندازی مترادف است با به‌دور افکندن همه‌ی آن بخش‌هایی از کاپیتال، که گمان می‌رود برون‌جو هستند، آن‌هم به بهای دست‌یازیدن به محتوایی که گمان می‌رود هسته و جانمایه‌ی علمی‌اش آشکارا با هیچ معضل علمی روبرو نیست؛ به عبارت دیگر چنین باوری شکل می‌گیرد که گویا حذف بخش‌هایی از این اثر – هرچند، شاید به‌دلایل موجه دیگری نیز – کوچکترین تأثیری بر آن هسته و محتوای مرکزی کاپیتال ندارد.

چنین تلاشی، آشکارا و در وهله‌ی نخست، در تضاد است با آنچه مارکس خود در موارد گوناگون – هرچند در دستورهای قاطعانه و نه هرگز در قالب یک روش‌شناسی ساخته‌وپرداخته – درباره‌ی سرشت علمش، درباره‌ی پیوند و درهم‌تنیدگی‌اش با مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا، همانا آن بخش ظاهراً برون‌جو، نوشته است. او در فقر فلسفه علم خود را متمایز می‌داند از شکل‌های آئین‌وار و ناکجاآبادی، به‌همان‌گونه نیز، از «علم بورژوایی». زیرا علم او خود را به «سخن‌گو»ی مبارزه‌ی طبقاتی واقعی مبدل ساخته و به این شیوه و در این‌راه، «انقلابی شده» است (MEW4, S. 143). این ادعا که تاریخش برمی‌گردد به سال 1847، به‌نحوی شگفت‌آور و سراسر دست‌نخورده، دوباره در پس‌گفتار به چاپ دوم کاپیتال تکرار می‌شود، جایی که مارکس علمیت اقتصاد سیاسی را فقط مختص به دورانی می‌داند که در آن، مبارزه‌ی طبقاتی هنوز «نهفته و پنهان» و توسعه‌نیافته بود، و اینک، یعنی زمانی که این مبارزه «کمابیش هم به‌لحاظ عملی و هم نظری، شکل‌های عریان و تهدیدآمیزی» یافته‌است، علم اقتصاد سیاسی به‌ناگزیر در «قلم‌زنی جیرمخوارانه» و در «پوزش‌طلبی»، تباهی یافته (MEGA² II/6, S. 701ff) و به‌جایی رسیده، که فقط نقد آن است که می‌تواند علم باشد؛ و اگر این نقد، اساساً نماینده و سخن‌گوی امر و قاموسی (Sache) باشد، امر و قاموس پرولتاریاست. اینک، و با توجه به‌گفته‌ی فوق، درباره‌ی اشاره‌ی مارکس در نامه‌اش به لاسال و در ارتباط با نخستین دفتر «درباره‌ی نقد اقتصاد سیاسی» که می‌گوید این دفتر «اثبات نظری» «کمونیسم» اوست، چه باید گفت؟ (MEGA² III/10, S. 73)

بدیهی است که می‌توان پرسید که این‌گونه اظهارات مارکس را تا کجا می‌توان همچون زری تمام عیار تلقی کرد و همچون تأملی روش‌شناختی جدی گرفت، بویژه که آنها، عمدتاً و آشکارا در فضا و قالب‌هایی خطابیه‌ای و با سمت و سوی مبلغانه ابراز شده‌اند. بنابراین، آیا قضیه اینجا فقط شعارهایی انقلابی نیست که هیچ‌گونه نقاط متناظری در علم او ندارند، و بسا تنها عبارت از زراندودن و جلا بخشیدن به آن شعارها برای پسند مخاطبان سوسیالیست و کمونیست‌اند؟

به‌این ترتیب، اگر در آنچه در پی می‌آید، بخواهیم به پرسش رابطه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و نقد علمی نزد مارکس نزدیک شویم، نخست باید بپذیریم که چنین مبارزه‌ای بطور واقع در سطح و مرتبه‌ی مقولات، سطحی که حوزه‌ی جولان مارکس، بویژه در جلد نخست کاپیتال است، هرگز به‌نحوی عیان قابل مقوله‌بندی نیستند، چه رسد به این‌که در عطف به هدف‌های‌شان قابل اثبات باشند. بی‌آن‌که بخواهیم رویدادها و جنبش‌های سیاسی واقعی را از شالوده و زمینه‌ی مادی‌شان واکنیم، باید همواره آن‌ها را همچون نتیجه‌ی امکاناتی محتمل‌الوقوع، و بنابراین موضوع و آماج کشاکش‌ها بدانیم. از زاویه‌ی یک

اثبات‌پذیری مفهومی - منطقی فرسخت <یا صریح و قاطع: Streng>، میان این‌دو، ضرورتاً شکافی است ژرف، که حتی بهیاری خود منطق نیز پرشدنی نیست. در این‌که تکه نوشتارهای متناظر با هریک از این دوسویه در **کاپیتال**، هرکدام با سطح مقوله‌ای متعلق به‌خود تا درجه‌ی معینی متباین هستند، مناقشه‌ای نیست. اما بجای جداکردن سرسختانه‌ی مباحث انقلابی و معطوف به مبارزه‌ی طبقاتی از واکاوی و نقد علمی، و بدتر از آن، کنارنهادن و به‌دور افکندن آنها همچون رمانتیسیسم انقلابی بی‌پایه و مایه، باید نشان داد که چرا آنها، علیرغم جدایی مذکور، کماکان در سطح و مرتبه‌ی بازنمایی علمی و منطقی حاضرند و چگونه براین بازنمایی اثر می‌گذارند، به‌شیوه‌ی معینی آن‌را برپایه‌ی دارند و سمت و سویی می‌دهند و در تعیین محتوایش دخیل‌اند.

بنابراین، آنجا که در ادامه‌ی این نوشته از مبارزه‌ی طبقاتی سخن می‌گوییم، منظورمان کارکرد واقعاً ضروری انواعی از این مبارزات - و تا جایی که به‌منافع و هدف‌های نهفته در پس پشت آنها مربوط است - انواع خالصاً ذاتی یا درونماندگار نظام در چارچوب روابط مالکیت و تولید سرمایه‌دارانه نیست؛ به عبارت دیگر، منظور از آنها، کمتر تحلیلی معطوف به‌شکل مبارزه‌ی طبقاتی است، آنطور که مثلاً با تحلیل معطوف به‌شکل نظریه‌ی ارزش منطبق یا همسان باشد (ر. ک. Ellmers, 2009). مارکس این‌گونه شکل‌های مبارزه‌ی طبقاتی را مفصلاً در **کاپیتال**، بویژه در فصل طولانی مربوط به روزانه‌کار، طرح کرده‌است. در عین حال طرح این شکل‌ها به‌هیچ روی زبان‌بازی و عبارت‌پردازی پیرامون اموری نیست که صرفاً ذاتی روابط <سرمایه‌داری> اند؛ این مبارزات دفاعی زنان و مردان کارگر، دفاعی سراسر اضطراری در برابر «اشتهای سیری‌ناپذیر برای کار اضافی (MEGA² II/5, S.182) بود (و هست) و بطور واقعی اغلب مبارزه‌ی مرگ و زندگی است. با این‌همه، مارکس به‌روشنی می‌داندست - همان‌گونه که در سخنرانی‌اش در شورای عمومی انجمن بین‌المللی کارگران، که امروز زیر عنوان **مزد، بها و سود** شهرت یافته، تأکید کرد - که «طبقه‌ی کارگر کارایی نهایی این مبارزات روزانه را نباید «زیاده از حد ارزیابی کند» (MEW 16, S. 152).

اما ساحتی از مبارزه‌ی طبقاتی که قرار است در نوشته‌ی حاضر برجسته شود، همخوان است با درک نظری - انقلابی کلاسیک مارکسی از پرولتاریا به مثابه «گورکن» مناسبات بورژوایی - سرمایه‌دارانه (MEW 4, S. 474) و هموارکننده‌ی راه کمونیسم. این‌که مارکس جایگاه پروژه‌اش را نقد اقتصاد سیاسی قرار می‌دهد، و آن‌را راهی می‌داند که راستایش همین هدف سیاسی است، یعنی - دست‌کم بنابه دریافت خود او - این پروژه باید چیزی بیشتر از فراتر بردن یا انقلابی کردن صرف و درونماندگار یک علم باشد، ممکن است نسبتاً جای مناقشه نباشد. مشهور است که مارکس خود **کاپیتال** را همچون «ترسناک‌ترین پرتابه‌ای می‌داند که به‌سوی کله‌ی بورژواها (صاحبان زمین نیز) پرتاب شده‌است» (MEW 31, S. 541)، اما منظور او صرفاً علمی **معلق در هوا** نیست، بلکه **سلاحی** علمی است در دستان پرولتاریا که ستیزه‌جویانه رو در روی آن طبقات ایستاده‌است. این واقعیت را که مخاطب علم او باید پرولتاریا باشد، می‌توان تا اندازه‌ای در ساختار استدلالی **کاپیتال** دید، بویژه در پرتو شیوه‌ای که مارکس به‌رد نظریه‌ای می‌پردازد که بنا بر آن، می‌توان گواهی ساعات کار را جایگزین پول کرد یا جایی که او توهمات و رازآمیزی‌های مرتبط با شکل **مزد** را به‌باد انتقاد می‌گیرد. مارکس در اینجا به آن نوعی از آگاهی روزمره می‌پردازد که مرتبط و متحد است با گردش ساده. او در نامه‌ای به انگلس (MEW 31, S. 313) می‌نویسد که در برابر این آگاهی که هم در خواست‌های سیاسی بخش عمده‌ای از جنبش کارگری و هم در نظریه‌های اقتصاد عامیانه بیان می‌شود، «دائماً **تله**» می‌گذارد، آنهم از این طریق که با دقت و وسواس نشان می‌دهد که چگونه سپهر ظاهراً قائم به‌ذات گردش می‌کوشد به‌لحاظ مفهومی

خود را به مثابه ضرورتی و رای روند تولید و استثمار سرمایه‌دارانه و همچون شالوده‌ی گریزناپذیر آن نشان دهد. (ر. ک. Brentel, 1989, S. 10) از این مبحث مسلماً نمی‌توان بطور اتوماتیک نتایجی **انقلابی** گرفت یا **مشتق کرد**، اما نقد اقتصاد سیاسی روی **سوژه‌ای** حساب باز می‌کند که برای او، اثبات این واقعیت که روابط مبتنی بر سلطه و استثمار با شکل طبقاتی‌شان، از راه آزادی و برابری مبادله‌ای کالایی بازتولید می‌شوند، خود **دلیلی** هم برای انقلاب است.

2 - پیش‌شرط‌های شالوده‌ریز پیدایش و توسعه‌ی نقد مارکسی در فضای مجادله

درحالی که اینجا آشکار می‌شود دلالت‌های سیاسی‌ای که مارکس **کاپیتال** را با آنها پیوند می‌زند، پی‌آمدهای منطقی و اشتقاقاتی نیستند که از یک واکاوی علمی پیشاپیش صورت گرفته، حاصل شده باشند، اگر ما افق پیدایش نقد اقتصاد سیاسی و مفاهیم و مقولاتش را با دقت بیشتر و نزدیک‌تر واریسی کنیم، این به‌مراتب آشکارتر هم خواهد شد. با نگاه به چشم‌انداز تبارشناسانه‌ی اهمیت شالوده‌ریز مجادله‌ای که اندیشه‌ورزی مارکس در فضای آن جولان می‌کند و توسعه‌ی (بیشتر) می‌یابد، مثلاً می‌توان به نمونه‌ی درگیری‌اش با پیر-ژوزف پرودن در قلمرو نظریه‌ی پول توجه کرد و دید که چگونه درک ویژه‌ی مارکس از مقولات بنیادین اقتصاد سیاسی در مواردی بسیار آنجایی شکل می‌گیرند که خط سیاسی، یا این پرسش که هدف انقلابی مبارزات طبقاتی چه باید باشد، مطرح و در انتظار پاسخ یافتن است. (2)

درحالی که پرودن فراهم‌آورنده‌ی ماده و کارمایه‌ای بود که مارکس جوان را هنوز برای پژوهش پیرامون مناسبات واقعی به‌شوق می‌آورد، انگیزه و تکانه‌ی اصلی‌ای که مارکس را به‌مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی واداشت، بویژه کشاکش گسلنده و پُر پی‌آمد با آنارشیست‌های فرانسوی بود که مارکس را برانگیخت تأکیدش را روی پروژه‌ی نقد اقتصاد سیاسی بگذارد. دلیل این کار به‌سادگی تنها دلیلی نظری نبود، بلکه در اساس سرشتی سیاسی داشت: پرودن به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان جنبش سوسیالیستی (در دنیای فرانسوی زبان)، با برنامه‌ی خود برای از میان برداشتن پول و به‌دنبال آن، استقرار نوعی تولید خصوصی انفرادی و مبتنی بر نظام مبادله‌ی عادلانه، نفوذی عظیم دست و پا کرده بود. از آنجا که پرودن، همانند اقتصاددانان مشهور انگلیسی مقدم بر او، این برنامه را بر تفسیر ویژه‌ای از نظریه‌ی ارزش کارپایه استوار می‌کرد، نظر مارکس به‌دقت و هوشیاری به میدان نبردی معطوف شد که در آن، چنین حرکاتی به‌لحاظ سیاسی علیه هدف او برای واژگون‌سازی انقلابی و کمونیستی مناسبات تولید، عمل می‌کردند و مارکس باید به نبرد با آنها برمی‌خواست. از این پس، درگیری و کشاکش ژرفایافته‌ی مارکس با پرودن بویژه در **گروندریسه** و مقابله با خواسته‌های پرودنی برای جایگزین کردن پول با «گواهی ساعات کار» یا «کار پول» است که نقشی **سازنده** در درک خود مارکس از نظام و ماهیت پولی ایفا می‌کند و دقیقاً همین درک تازه است که به‌نوبه‌ی خود مارکس را به‌گسستی تعیین‌کننده در نظریه‌ی ارزشش راهبری می‌کند. دقیقاً از آنجا که پرودنیست‌ها در نگاه به توفان بحران اقتصادی‌ای که در راه است - و مارکس را به قدرتمند شدن جنبش کارگری کمونیستی امیدوار می‌کند - در نهایت قصد اصلاح مناسبات توزیع را دارند، مارکس به‌نحوه‌ی دستگاه‌مند نشان می‌دهد که چرا پول، شکل ضروری وساطت در جامعه‌ی استوار بر تولید کالایی است. البته مارکس در اثبات این نظر درجا نمی‌زند که تعیین ارزش کالا با معیار مشخص و بی‌واسطه‌ی زمان کار، چیزی جز همانگویی نیست، بلکه برای نخستین بار و در اساس، بین کار مشخص و کار مجرد آفریننده‌ی ارزش تمایز قائل می‌شود. (MEGA² 100, S. 1/ III) بنابراین به‌هیچ روی تصادفی نیست که مارکس در ارتباط با این بحث دوباره به قالب‌های تفکر فوئرباخی - که به‌نظر می‌آمد مدت‌هاست سپری شده‌اند - چنگ می‌زند. (3) مارکس در **گروندریسه**

کماکان از کمونیسمی دفاع می‌کند که کار را - از طریق مفهوم توسعه‌یابنده و فوئرباخی ذات نوعی - چون فعالیت نوعی اشتراکی - اجتماعی و آگاهانه می‌فهمد که شالوده‌ی آن «رشد و تکامل فراگیر افراد» و «ثانویت بارآوری اشتراکی و اجتماعی افراد به‌مثابه توانایی اجتماعی‌شان» (MEGA² II/1, S. 91) و بنابراین در نهایت - همان‌گونه که در **دست‌نوشته‌های پاریس** آمده‌بود - «بازگشت انسان به‌خویش همچون انسانی اجتماعی، همانا، انسانی» است. (MEGA² II/2, S. 263) این پیوند بین درگیری مارکس با پرودنیسم و این دریافت از مقوله‌ی کار - که نه اقتصاددانان کلاسیک و نه پرودنیست‌ها از آن برخوردارند - برای مارکس جایگاهی محوری دارد و، به‌یاری فرضیه‌ی فرافکنانه‌ی دیگری از فوئرباخ، او را قادر می‌کند که به‌این نتیجه برسد که کار در مناسبات تولید سرمایه‌دارانه، زیرا که کار اینجا به‌طور **بی‌واسطه غیراجتماعی** است و در تقسیم کاری خصوصی صرف می‌شود، **ناگزیر می‌شود** سرشت **اجتماعی**‌اش را در شیئی خارجی، در پول به‌مثابه پیکریابی کار مجرد بیان کند.

درعین حال ادعای فوق به این معنا نیست که مارکس به انسان‌شناسی فوئرباخی رجعت می‌کند. نزد مارکس، آن مفروضات درباره‌ی ذات نوعی انسان، که در وهله‌ی نخست هستی‌شناسانه‌اند، بیش‌تر در جایی شالوده‌ی مادی‌شان را می‌یابند که - همان‌گونه که ولفگانگ پوهرت صورت‌بندی کرده‌است - «نشانه‌های چیزی همانند با انجمن تولیدکنندگان آزاد در افق پدیدار می‌شود، زیرا در این حالت، انسان‌هایی مبارز در راه رهایی می‌توانند در این نبرد، چشم‌اندازهایی از هدف‌ها آماجش را ببینند.» (Pohrt 1995, S. 275).

مارکس در اینجا دریافتی بسیار ویژه از مفهوم کمونیسم داشت که پیدایش و تکوینش ناشی از تأثیر و تأثری خودویژه بین مفروضاتی فلسفی - عمدتاً الهام‌گرفته از فوئرباخ - و تجربه‌های واقعی او در اتحادها و انجمن‌های کارگری سوسیالیستی بود و نوعی خاص از **پروبلماتیک سیاسی** را با خود به‌همراه می‌آورد، همانا انقلاب پرولتری-کمونیستی و شرایط امکان آن. این پروبلماتیک، اما تازه‌است؛ و مارکس را از اقتصاددانان کلاسیک و بسیاری از سوسیالیست‌هایی نیز متمایز می‌کند که کماکان در «جایگاه اقتصاد ملی» (MEW 2, S. 32) ایستاده‌اند. این پروبلماتیک نگاه مارکس را به موضوع یا برابریستای اقتصاد دگرگون می‌کند. (4) نکته این است که پروبلماتیک کمونیستی، یعنی پرسش ناظر بر مهار اجتماعی و آگاهانه‌ی سازمان تولید، به‌هیچ روی معرف **معیار و محک** نقد مارکسی نیست (5)، اما از **لحاظ شناخت و دانش**، برای پژوهش مارکسی و بویژه برای درکش از ارزش، پول و کار مجرد، که به‌مثابه جوهر ارزش سرشت اجتماعی ویژه‌ی کار تولیدکننده‌ی کالا را بیان می‌کند، **شالوده‌ریز** است. نقد مارکسی اقتصاد سیاسی، در **زایش و پیدایش** خود نمی‌تواند از این معضلات ظاهراً «برون‌جو» گسسته شود.

3 - اعتبار و استواری شناخت، چهره‌به‌چهره‌ی فرآیند زایش و پویش آن (Geltung vs. Genesis)

ادعای فوق طبعاً اعتراض شناخت‌شناسانه‌ای را که بلافاصله اقامه خواهد شد به هم‌آوردی می‌خواند: این‌که مارکس چگونه در هر مورد معین به دانشی معین دست یافته‌است، یک مسئله است، اما این‌که شناخت‌هایش می‌توانند مدعی اعتبار **استدلال** علمی هم باشند و به‌مثابه **گزاره‌ی راست** اثبات شوند، مسئله‌ی دیگری است. این خواسته‌ای بسیار جاری و متعارف و صورت‌بندی‌شده در **منطق** است که اثبات زایش و پویش یک نظریه نه تنها نمی‌تواند جایگزینی برای مستدل کردن ادعای اعتبارش باشد، بلکه برعکس باید به‌صراحت و فرسختی از آن جدا شود. (ر. ک. به‌عنوان نمونه به Gabriel 2012) برای این اساس باید گفت حتی اگر نقد مارکسی اقتصاد سیاسی به‌لحاظ تبارشناختی و در زمان پیدایش از ترکیب

«مجادله/ کمونیس/ مبارزه‌ی طبقاتی» پا گرفته باشد، هنوز هیچ سخنی درباره‌ی علمیتش و اعتبار و استواری‌اش گفته نشده‌است. برای داورى درباره‌ی اعتبار این نقد، نهایتاً یکسر علی‌السویه است که مارکس دقیقاً چگونه و در کدام جزئیات بدان دست یافته است.

بی‌آن‌که بخواهیم پرسش ناظر بر اعتبار را با پرسش ناظر بر شیوه‌ی زایش و پیدایش جایگزین کنیم یا هردو را به‌قلمرو یگانه‌ای مبدل کنیم، می‌خواهیم در آنچه در پی می‌آید نشان دهیم که چرا و چگونه شناخت‌های علمی مارکسی سراسر و به‌شیوه‌ای ویژه با فضای امکان‌پذیری سیاسی‌شان، فضایی که تاکنون فقط بطور پراکنده به‌نمایش درآمده است، پیوند و رابطه‌ای قوی دارند و پرسش ناظر بر حقیقت ویژه‌ی محتوایشان از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد.

نخست بر این نکته‌ی وسیعاً مناقشه‌ناپذیر تأکید کنیم که مارکس با مناسبات سیاسی - اقتصادی، برابری‌ستایی را موضوع کار خود قرار داده‌است که رابطه‌ای است اجتماعی و تاریخی‌تکوین‌یافته. این برابری‌ستایی طبیعی، صُلب و فراتاریخی نیست و از همین‌رو ابراز گزاره‌هایی درباره‌ی آن که ادعای اعتبار جهان‌شمول و فراتاریخی داشته باشند، ممکن نیست. گزاره‌هایی از آن‌دست که اسحاق نیوتن درباره‌ی جاذبه‌ی بین اجرام گفته است یا آن‌گونه که آدام اسمیت گفته است: کار (فی‌نفسه)، ارزش می‌آفریند.

اینک اما باید اوضاعی را در مرکز توجه قرارداد که بنا بر آن، مارکس سرمایه را صرفاً همچون امری تکوین‌یافته تلقی نمی‌کند. درست است که سرمایه باید چنان قطعیتی داشته‌باشد تا اساساً بتواند برابری‌ستایی نقد اجتماعی قرار بگیرد؛ اما آنچه تاریخی‌تکوین‌یافته، از آنجاکه ساخته‌ی دست انسان است، قابل تغییر هم هست. این نگاه، نمونه‌ی نوعی روشنگرانه‌ی کلاسیک است. اما مارکس - همان‌گونه که نظریه‌پردازان انتقادی گوناگونی در قرن بیستم به‌درستی به‌آن اشاره کرده‌اند - مناسبات را [نه تنها همچون **تکوین‌یافته**]، بلکه هم‌هنگام همچون **تکوین‌یابنده** نیز ارزیابی می‌کرد. (6) مثلاً لوکاچ در مبحث **شی‌شدگی و آگاهی پرولتاریا**، یعنی در متنی که بدیهی است که دستگاه استدلالی‌اش خالی از مناقشه نیست، اما تاجایی که به مسئله‌ی مورد نظر ما در اینجا مربوط است، کاملاً مصداق دارد، می‌نویسد: «نخست آنگاه که انسان توانا باشد، حال را همچون گون یا شدن دریابد، آنهم از این‌طریق که در حال، آن گرایش‌هایی را بشناسد که تضاد دیالکتیکی‌شان انسان را توانا به **آفرینش** آینده می‌کند، آنگاه حال به‌حال همچون گون یا شدن، به‌حال **متعلق به خود** انسان مبدل می‌شود. تنها آن‌کس که خواهان آینده است و به فراخوانی آینده رسالت دارد، می‌تواند حقیقت مشخص حال را ببیند.» (Lukaés 2012, S. 204)

چنین اندیشه‌هایی در **کاپیتال** ظاهراً صرفاً در بخش‌هایی مانند فصل معروف **گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌دارانه** آشکار می‌شوند و بنابراین می‌توان آنها را - دست‌کم و نه فقط به‌دلیل لحن و صبغی فلسفه‌ی تاریخی‌شان که در تعارض است با زبان علمی نقد مارکسی به اقتصاد - به آسانی از نقد علمی شکل <ارزش> جدا کرد؛ اما این نقد به‌روشنی نشان می‌دهد که چگونه شیوه‌ی تولید مبتنی بر تقسیم کار خصوصی و استثمار در شکل طبقاتی، خود را در قالب‌های اقتصادی بیان می‌کند و پیش‌شرط‌های تاریخی‌اش را به‌مثابه‌ی هستی موجودش همواره از نو باز می‌آفریند. اما در اینجا باید توضیح داد که دقیقاً نقد مارکسی به قالب‌ها یا شکل‌های اقتصادی در عین حال حاوی درکی ویژه از گون یا شدن (تاریخی) آن‌هاست. مارکس در **گروندریسه** در این‌باره زبان صریح‌تری دارد؛ آنجایی که می‌نویسد: درک تکوین‌یافتگی تاریخی مناسبات تولید به‌نقاطی راهبر می‌شود که «در آنها رفع و الغای سامانه‌ی موجود مناسبات تولید، و بنابراین سایه روشن‌هایی از آینده و جنبش تکوین‌یابنده، خودنمایی می‌کنند.

چنانچه از یکسو دوره‌های پیشابورژوازی همچون مراحل صرفاً تاریخی، همانا پیش‌شرط‌هایی سپری شده، پدیدار شوند، آنگاه شرایط و اوضاع و احوال کنونی تولید نیز همچون شرایطی براندازنده و سپری‌کننده وجود خویش و بنابراین همچون پیش‌شرط‌های تاریخی اوضاع و احوال اجتماعی تازه‌ای نمایان خواهند شد.» (MEGA² II/1 S.369)

مارکس این پیش‌شرط‌ها را، چنان‌که می‌دانیم، از یکسو توسعه‌ی نیروهای بارآور می‌داند، از همین‌رو در کاپیتال توضیح می‌دهد که چگونه سرمایه‌دار همچون «پرچمدار متعصب ارزش‌افزایی ارزش... با بی‌قیدی هر چه تمام‌تر انسانیت را به‌سوی تولید بخاطر تولید، و بنابراین به‌سوی توسعه‌ی نیروهای بارآور اجتماعی و آفرینش شرایط مادی تولید <ناگزیر می‌کند>، شرایطی که می‌توانند شالوده‌ای واقعی برای شکل اجتماعی والاتری را فراهم کنند که اصل بنیادینش رشد همه‌جانبه و آزاد هر فرد است.» (MEGA² II/5, S. 477) <مارکس> جای دیگر می‌نویسد، «کارگر در همکاری با برنامه با دیگران... سدهای فردی‌اش را کنار می‌زند و... توانایی نوعی‌اش» را رشد خواهد داد (MEGA² II/5, S. 266). از سوی دیگر در همان درک مارکسی از ارزش و پیکریابی شی‌وارش به‌مثابه‌ی پول، این امر گون و شدن به‌سوی کمونیسم پیشاپیش و به‌لحاظ مفهومی گنجیده است. زیرا، همین‌که در جامعه‌ی بورژوازی محصولات فعالیت انسانی ناگزیرند این شکل را اختیار کنند، از دید مارکس، آن‌هم در بیانی بسیار صریح، از آنجا ناشی می‌شود که تولید «بطور بی‌واسطه اجتماعی نیست... از همیاری سرچشمه نگرفته است» و بنابراین «در اختیار و مهار افرادی نیست که آن را به‌مثابه‌ی دارایی مشترکشان تولید کرده‌اند.» (MEGA² II/1, S. 91) این‌که در این جامعه محصولات باید به‌مثابه‌ی کالا ظاهر شوند و تنها پس از آن است که می‌توانند حامل ارزش باشند، از آنجا ناشی است که آنها - برخلاف جامعه‌ای که انجمن انسان‌های آزاد است (ر. ک. MEGA² II/5, S. 45f) - محصولات «کار اجتماعی بی‌میانجی، همانا کار مشترک نیستند، بلکه در عوض، پول به‌مثابه‌ی مادیت‌بخشده‌ی آنها (MEGA² II/5, S. 41)، به‌مثابه‌ی هم‌ارز عام رو در روی‌شان ایستاده است. اما «بر پیشانی» شکل‌های اقتصادی «نوشته شده است... که آنها به‌یک شکل‌بندی اقتصادی تعلق دارند که در آن هنوز فرآیند تولید انسان‌ها را و نه هنوز انسان‌ها، فرآیند تولید را راهبری می‌کنند و بر آن چیرگی دارند.» (MEGA² II/5, S. 49)؛ و - همانطور که آلفرد اشمیت تأکید می‌کند - استفاده‌ی مارکسی از صیغه‌ی مفرد «انسان» در این جمله، متضمن یک «سوژه‌ی نوعی متحد و خودآگاه» است. (Schmidt 1971, S. 132, Fn. 2) بنابراین همیاری و همکاری آزاد، انجمن انسان‌های آزاد همچون بهم‌پیوستگی و نمایندگی این سوژه‌ی نوعی خودآگاه در عین حال به معنی نفی متعین جامعه‌ی مبتنی بر ارزش است که در مقولات و مفاهیمی که مارکس برای این جامعه به‌کار می‌برد، پیشاپیش پایه دارد و بطور واقعی، اساساً و نخست به‌اعتبار آنهاست که ممکن می‌شود.

البته این به‌هیچ روی به‌معنای آن نیست که چنین «نفی نفی» ای (MEGA² II/5, S. 609) به‌طور اتوماتیک پوسته‌ی شکل اجتماعی سرمایه‌دارانه را می‌ترکاند، مثلاً آن‌گونه که گل از دانه می‌روید، بلکه نهایتاً به‌این معناست که این جامعه امکان انجمن آزاد انسان‌ها را فراهم می‌کند. در نتیجه وقتی مارکس - در تعارض با اندیشه‌ی غیرتاریخی - «وضع موجود» را، چنان که اشمیت با نکته‌سنجی تأکید می‌کند، «با نگاه به چشم‌انداز مهار جامعه از سوی افراد فعال و همبسته» (Schmidt 1971, S. 132, Fn. 2) موضوع پژوهش قرار می‌دهد، هنوز به‌هیچ روی قوانینی تاریخی را که شامل آینده نیز باشند، وضع و صورت‌بندی نمی‌کند. حقیقت مقوله‌ی ارزش، و بنابراین سرمایه نیز، که کمونیسم را همچون نفی آن در خویش گنجیده دارد، همچنان منوط و مشروط به دومین تز درباره‌ی فوئرباخ است: «این پرسش که آیا حقیقت عینی با اندیشه <ورزی> انسانی خوانایی دارد یا نه، مسئله‌ی تئوری نیست، بلکه پرسشی پراتیکی

است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت را، و به عبارت دیگر، واقعیت و قدرت را، این جهانی بودن <یا ناسوتی بودن> اندیشه‌ورزی‌اش را ثابت کند...» (MEGA² IV/3, S. 20)

بنابر این تحقق بالقوگی‌ها و توان‌هایی که با جامعه‌ی مبتنی بر ارزش فراهم آمده‌اند و تبدیلاتشان به کمونیسم، روندی خود به‌خودی نیست، بلکه مبارزه‌ای است مشخص و پیوندیافته با سوژه‌ای که عامل این مبارزه است. ماکس هورکهایمر در سال 1935 در مقاله‌اش زیر عنوان **پیرامون معضل حقیقت** نوشت:

«برای دست‌یازیدن به «امر معقول مثبت»، رفع تضادها در اندیشه کافی نیست، بلکه نیازمند مبارزه‌ای تاریخی است که ایده‌های راهبرنده‌اش و پیش‌شرط‌های نظری‌اش بی‌گمان در آگاهی مبارزان موجود است. نتیجه را اما، نمی‌توان پیشاپیش بطور خالصاً نظری پیشگویی کرد یا مفروض دانست.» (Horkheimer 1935, S. 356)

اما اینجاست که آنچه مارکس در پس‌گفتار به چاپ دوم **کاپیتال** مورد اشاره قرار داده است، دوباره طرح می‌شود: نزد مارکس، این رفع و الغای تضادها در اندیشه، و تعریف آن «امر معقول مثبت»، با عزیمت از مفهوم جامعه‌ی غیرعقلایی و با تأمل پیرامون مبارزه‌ی طبقاتی واقعی زمانه‌ی خویش و مداخله‌ی مستقیم در آن همراه است. مارکس مبارزه‌ی طبقاتی را از واکاوی علمی مشتق نمی‌کند و نقد اقتصاد سیاسی هم بی‌گمان واجد نظریه‌ی تنقیدشده‌ی انقلاب نیست، بلکه این مبارزه از یکسو مرکز و محور درکی از بحران است که به مارکس مجال و امکان درک ساختار تضادمند مناسبات سرمایه‌دارانه را می‌دهد. اما از سوی دیگر، در شکل‌های گوناگون خودسازمان‌یابی زنان و مردان کارگر و مبارزه‌های آنها که مارکس توانسته بود در سال 1844 در پاریس و یکسال پس از آن در جریان سفرش به انگلستان، برای نخستین بار تجربه کند، چیزی پدیدار شد که می‌توانست مناسبات موجود را بطور واقعی سپری کند و از آنها فراتر برود. (7) دقیقاً همین مبارزه‌ها و جنبش‌های واقعی هستند که مارکس را به توان و بالقوگی واقعی‌ای که در این مناسبات برای رفع کمونیستی‌شان موجود است، واقف می‌کنند. (8) آنها بخش‌ها و اجزای عمده‌ی پروبلماتیکی هستند که نگاه مارکسی را تعیین می‌بخشد و به او امکان درک و دریافتی از جامعه را می‌دهند که نه تنها تبیین‌کننده‌ی آن است، بلکه آن را در پرتو **لغو و براندازی‌اش** می‌فهمد.

با این‌همه، در مبارزه‌های طبقاتی در این‌دوره تنها نشانه‌هایی ناروشن پدیدار شد، نه هدف قاطع این مبارزه‌ها، به‌نحوی که زنان و مردان کارگران خود را چنان آگاهانه و توده‌وار بر محور آن سازمان دهند که انقلاب کمونیستی امری بدیهی شده‌باشد. از این‌رو، **کاپیتال** از نقشی بی‌واسطه سیاسی نیز برخوردار می‌شود که از استنباط **کاپیتال** از حقیقت، به‌هیچ روی و به‌وضوح جدایی‌پذیر نیست؛ **کاپیتال** نه تنها باید زبان و گفتاری را در اختیار پرولتاریا بگذارد که به‌یاری آن بتواند موقعیت اجتماعی‌اش و علل و اسباب آن را برای نخستین بار بطور واقعی درک و مدون کند (9)، بلکه باید با این شیوه مبارزه‌های طبقاتی را عمده‌تاً و به‌نحوی انقلابی حدت نیز ببخشد، یعنی آنها را به راستای رفع و الغای کمونیستی جامعه‌ی بورژوایی راهبر شود که مفهوم سازی علمی‌اش پیشاپیش در تفسیر مارکس از مبارزه‌ی طبقاتی، به‌مثابه‌ی مبارزه‌ای که گرایش به‌سوی هدف کمونیسم دارد، **پیش‌فرض گرفته شده** است. بازتاب پروبلماتیک سیاسی بنیادین نقد اقتصاد سیاسی را می‌توان در این همانگویی ظاهری دید. بیهوده نیست که سال‌های دهه‌ی 60 قرن نوزدهم در عین حال نقطه‌ی اوج فعالیت‌های سیاسی مارکس برای سازماندهی بین‌المللی کارگران است. این‌که بتوان کماکان از علم به‌عنوان **ارگان** مبارزه‌ی انقلابی سخن گفت،

چنان‌که مارکس 20 سال پیش‌تر از آن تاریخ چنین کرده‌بود، جای مناقشه است؛ همچنین جای بحث است که آیا مارکس نسبت به توان انقلابی پرولتاریا دچار توهمی بزرگ نبود؟ (10)

آنچه تاکنون طرح شد باید روشن کرده باشد که بدون درک چگونگی زایش و پیدایش نظریه‌ی مارکسی قطعاً نمی‌توان درباره‌ی ادعای اعتبار آن تصمیم گرفت. بدیهی است که مارکس با اثر علمی‌اش مدعی است که گزاره‌هایش می‌توانند در اساس به‌مثابه‌ی گزاره‌هایی راست و دال بر حقیقت دریافت شوند. اما پرسش این است: تحت چه شرایطی؟ و براین بستر که با چه درکی از علم و از حقیقت؟ نقد اقتصاد سیاسی مملو است از گزاره‌ها و مفروضاتی که نه تنها به‌نحوی «برون‌جویانه» هم‌کاب نقد علمی شکل‌ارزش‌اند، بلکه هم‌هنگام برای شناخت مارکسی از مقولات آنها نقش سازنده یا شالوده‌ریز دارند. بجای آن‌که پیشاپیش درک خود از علم را به درکی مارکسی تحمیل کنیم و جانمایه‌ی «درون‌پویی» را که در **کاپیتال** کشف کرده‌ایم، از زاویه‌ی اعتبار و استدلالی عاری از تناقض معاینه کنیم، بهتر است در چشم‌اندازی تبارشناختی در راستایی روشنگرانه بکوشیم آنچه را مارکس خود می‌خواسته درباره‌ی شکل‌های اقتصادی و سرشت اجتماعی‌شان بگوید، دریابیم. شناخت جنبه‌ی منفی اجتماعیت‌یافتن وضع موجود و تعریف تکوینش به‌سوی کمونیسم، یکی به‌وسیله‌ی دیگری وساطت می‌شوند و بر مفهومی از حقیقت دلالت دارند که نه تنها به‌لحاظ منطقی اثبات‌پذیر است، بلکه در معنایی همدلانه دست‌آوردی مبارزاتی است. مارکس با توجه به مبارزه‌های طبقاتی مشخص روزگار خویش این امر را موجه تلقی کرد و بر همین اساس نیز نقد خود را تنها علمی دانست که هنوز کفایت لازم را داراست. نکته‌ی تعیین‌کننده اما این است که پاسخ به پرسش ناظر بر اعتبار نقد مارکسی اقتصاد سیاسی، به‌نحوی کاملاً گسسته از این بافت و موقعیت سیاسی - تاریخی، ناگزیر خواهد بود بخش‌های کاملی از **کاپیتال** را به‌عنوان باری «برون‌جو» و زائد دور افکند و به‌این ترتیب، ادعای علمیت مارکسی را سخیف کند، زیرا با چنین رویکردی نادیده گرفته خواهد شد که معیار اعتبار مفهوم یا مقوله‌ی سرمایه - که واجد الغای کمونیستی خویش در قالب نفی‌ای متعین است - در خود شالوده‌ی زایش و پیدایش آن نهفته است: همانا در همان مجادله‌ی پرمخاطره به‌سود کمونیسم که مارکس علمش را از درون آن برکشید.

تأثیر بزرگ شرایط زایش و پیدایش علم مارکسی بر اعتبار آن زمانی آشکارتر خواهد شد که فاصله‌ی تاریخی‌ای که امروز با **کاپیتال** مارکس موجود است، به‌شمار آورده شود. (11)

4 - زمان‌مایه‌ی حقیقت

اینک می‌توان بحث را در این نتیجه خلاصه کرد که **کاپیتال** مارکس نتیجه‌ی سه رابطه‌ی نقد علمی، مبارزه‌ی طبقاتی (انقلابی) و مجادله‌های مارکس است که در این مفهوم از سرمایه تجلی یافته‌است، مفهومی که نه تنها بیان‌کننده‌ی رابطه‌ی اجتماعی مبتنی بر سلطه است، بلکه هم‌هنگام بر رفع و لغو انقلابی آن نیز دلالت دارد؛ و در این‌صورت، واقعیت و موجودیت علم مارکسی، دیگر چیزی ثابت و بلا‌تغییر برای همیشه و برکنار از جریان مشخص تاریخ نیست. در همین‌مورد، ولفگانگ پوهرت در نوشته‌ای زیر عنوان **خرد و تاریخ نزد مارکس** یادآور می‌شود:

«تنها بنابر این فرض که ممکن است انقلابی پرولتری روی دهد، مارکس مقوله‌ی سرمایه را تعریف کرد، زیرا سرمایه به‌مثابه‌ی مرحله‌ی پیشین یا پله‌ی نخستین به‌سوی انجمن انسان‌های آزاد، چیزی عقلایی بود. بنابراین، تنها به این شرط که انقلاب واقعاً روی دهد، نظریه‌ای که سرمایه را همچون

مرحله‌ی پیشین یا پله‌ی نخستین به‌سوی انجمن انسان‌های آزاد تلقی می‌کند، می‌تواند در معنای دقیق و فرسخت کلمه، راست باشد.» (Pohrt 1995, S. 278)

در نتیجه، این‌که **کاپیتال** مارکس در دستیابی به‌هدفش، یعنی رفع و الغای انقلابی مناسبات تولید سرمایه‌داری و گذار به کمونیسم در همه‌ی تلاش‌های تاریخی‌اش ناکام مانده است، چه پی‌آمدی برای اعتبارش دارد؟ به عبارت دیگر، اگر امروز به‌ندرت می‌توان بطور جدی درباره‌ی جنبشی مشخص رو به‌سوی آن هدف سخن گفت، بلکه برعکس، بجای تداوم صاف و ساده‌ی جامعه‌ی بورژوایی، با تعلیق آن به‌وسیله‌ی جنگ ویرانگر و کشتار دیوانه‌وار توده‌ها، همانا با <کوره‌های آدم‌سوزی> آتش‌ویختن، روبروئیم، یعنی با آشکارترین شیوه‌ی قابل تصور نفی همه‌ی آنچه در خیال مارکس برای تحول و توسعه‌ی بشر جولان می‌کرد، تکلیف اعتبار آن نظریه چیست؟ پاسخ شیوه‌ی خوانشی از مارکس که بخش «برون‌جو»ی هسته‌ی علمی متن مارکسی را از پاره‌ی دیگرش جدا می‌کند، این است: **هیچ**. <هیچ پی‌آمدی ندارد>. اما این شیوه‌ی انشقاق متن و منزله نگاه‌داشتن نظریه از آرایش به تاریخ، عمدتاً واکنش ناآگاهانه‌ای نسبت به موقعیت سیاسی دگرگون‌شده، دست‌کم از ثلث دوم قرن بیستم به بعد است. این نگاه همراه است با برخی نادیده‌انگاری‌ها، مثلاً در این‌مورد که با توجه به دگرگونی‌های <جامعه>، چگونه محتوای نقد مارکسی نیز دگرپرسی یافته است. به‌عنوان نمونه اجبار به «تولید صرفاً بخاطر تولید»، برخلاف باور راسخ مارکس، به‌هیچ روی به «آفرینش شرایط مادی تولید» که «می‌توانند شالوده‌ی واقعی شکل اجتماعی و التری باشند که اصل اساسی‌اش شکوفایی همه‌سویه و آزاد هر فرد است» (MEGA² II/5. S. 477)، راه نبرد، بلکه برعکس، در تاریخ واقعی ابزارهای فنی برای سلطه و نابودی مطلق را فراهم آورد. غیبت اثبات راستی و حقانیت درکی از ارزش و سرمایه که راهبر <انسان> به کمونیسم است، مایه‌ی سرافکنده‌ی خواهد بود، اگر آن سرنوشت مقید به‌زمان که مارکس تعریف کرده است، یا دست‌کم آن سوژه‌های تاریخی، این بالقوگی را متحقق نکنند، بلکه برعکس با تمام توان در استقرار وضع مقابل و مخالف آن، همراه و همپا باشند. از سوی دیگر، اگر برعکس فقط حول و حوش هسته‌ی ظاهراً «درون‌پو»ی این علم بچرخیم، نیاز نداریم نگران جریان آشفته‌ساز تاریخ باشیم.

با این‌حال، اگر نقد انشقاق ناآگاهانه و یا علم‌گرایانه‌ی جزء «برون‌جو» از نقد مارکسی ضرورت دارد، باید مواضعی نیز مورد انتقاد قرار بگیرند که به نقطه‌ی مقابل باور دارند و بر آن‌اند که امکان صورت‌بندی مفهومی کمونیسم یکبار برای همیشه از سوی مارکس به‌نحوی علمی ارائه شده و بطور واقعی نیز کاری تمام و کمال است: اندیشه‌ای که این واقعیت انکارناپذیر را سراسر نادیده می‌گیرد که «بشریت، بجای پای نهادن در روزگاری انسانی، در بربریتی تازه» (Horkheimer/Adorno 1971, S. 1) غرق شده‌است، خود را در حصاری بری از واقعیت، زندانی می‌کند و پرسش‌ناظر بر امکان کمونیسم را به مرتبه‌ی «پرسشی خالصاً مکتبی و مدرسه‌ای» (MEGA² IV/3, S. 20) (12) فرو می‌کاهد. در مخالفت با این روایت از درک مارکسی علم نیز باید زمینه و بستر تاریخی‌اش را در نظر داشت. مسئله ابداً این نیست که اعتبار نقد مارکسی در شالوده‌هایش مورد تردید قرار گیرد، بلکه این است که در هم‌بافتگی ادعای مارکس نسبت به حقیقت نظریه‌اش با مبارزه‌های واقعی جنبش کارگری و پیوستگی آن با **زمان‌مایه‌ای** که نشانگر دوران مارکس نیز هست، اعتبار بخش‌هایی از **کاپیتال** را دست‌نخورده باقی نمی‌گذارد.

هرچند مقوله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی که از چنین اهمیتی در درک مارکسی از تاریخ برخوردار است، گواه حال و روزی اجتماعی بود که هر دو امکان را، هم امکان رهایی و هم وجه سلطه و ستم را که

می‌بایست آماج مبارزه باشد، دربرمی‌گرفت، مارکس مورد دوم را تنها در وضعیت بحران اقتصادی و فلاکت «طبقه‌ی کارگر» تحت استثمار سرمایه‌دارانه مورد مذاقه قرار می‌دهد. چنین کاری، حقانیت تاریخی خود را دارا بود. مارکس توانست مثلاً سرشت بت‌واره‌ی کالا - آن هم دقیقاً برخلاف شیوه‌ی خوانش قرن بیستمی که شالوده‌ی اجتماعی نابینایی مطلق و جنون سامی‌ستیزی (Anti-Semitism) را تشخیص نداد - را چیزی «نسبتاً به آسانی قابل تشخیص» بداند، بویژه از سوی مخاطبانی که از دید مارکس، اجتماعی کردن کار و چیرگی و مهار فرآیند تولید، هدف آنهاست. (14) اما این‌که وارونگی اجتماعی چگونه باید ادراک شود و مورد انتقاد قرار گیرد، به‌هیچ روی مستقل نیست از این‌که کسی با عزیمت از وجود جنبش انقلابی (و ایمان راسخ به نقش تاریخی و سیاسی محوری آن) یا حتی با آگاهی از حاکمیت فراگیر (فعال و منفعل) جنون شکار انسان‌ها - که مارکس هرگز نمی‌توانست، یا نمی‌خواست؟ از شکلی که این جنون در قرن بیستم بخود گرفت، آگاهی داشته باشد، - به مسئله‌ی پردازد. هرچه باشد، اگر او می‌خواست و اگر او نمونه‌های آشکار و فراوان در آثار مخالفانش را، حاکی از سامی‌ستیزی و نژادپرستی مدرن سررسنده می‌دید، مثلاً نزد برونو باوئر (بویژه در آثاری که پس از مسئله‌ی یهود نوشته شدند)، یا نزد پرودن، کارل فوگت، آدولف واگنر، تا حدی میخائیل باکونین، و تا جایی‌که به انگلس مربوط می‌شود، نزد یوجین دورینگ، شاید می‌توانست از تحولات آتی دست‌کم تصویری مبهم داشته‌باشد. اشاره به ایدئولوژی‌های جنون‌آسای آنها در آثار مارکس شایسته‌ی یک سطر نبود، شاید او آنها را به‌لحاظ سیاسی بی‌مقدارتر از آن می‌دانست که درباره‌شان بنویسد. (15) بنابراین اگر بپنداریم که موضوع فقط دادن پاسخی **خالصاً علمی** به پرسشی «درون‌پو»ست، آنگاه این واقعیت نادیده گرفته و به حاشیه رانده خواهد شد که مقوله‌ی نقد وارونگی اجتماعی به‌سادگی از چارچوب و فضای تاریخی - سیاسی‌اش مستقل نیست. اما دقیقاً به‌همین گونه نیز، و چنان‌که دیالکتیک روشنگری تاریخی و واقعاً انکشاف‌یافته در قتل عام سامی‌ستیزانه نشان می‌دهد که بجای نادیده گرفتن و فراموش کردن بُعد تکوین تاریخی جامعه‌ی سرمایه‌داری باید به تأمل و بازاندیشی آگاهانه روی آورد، باید سراسر آشکار باشد که **کاپیتال** مارکس، که «شیفته»ی امکان واقعی‌رهایی (Schmidt 1971, S. 32) بود و آن را آماج خویش می‌دانست، برای چنان تأمل آگاهانه‌ای، به تنهایی کفایت نخواهد کرد.

یادداشت مترجم: عنوان اصلی این نوشته «درباره‌ی پروبلماتیک رابطه بین مبارزه‌ی طبقاتی و نقد علمی در **کاپیتال**» است و از منبع زیر گرفته شده است:

Matthias Spekker; „Zur Problematik des Verhältnisses von Klassenkampf und wissenschaftlichen Kritik im **Kapital**“ ; in: Zeitschrift für kritische Sozialtheorie und Philosophie, 2017; 4(1-2).

ماتیاس اشپِکِر، پژوهشگر جوانی در دانشگاه «اوزنابروک» آلمان است و با پروژه‌ای تحت عنوان «مارکس و نقد در «گریبان‌گیری» >یا مجادله» و حوزه‌ی پژوهشی «تبارشناسی نقد اجتماعی مدرن» همکاری می‌کند. ترجمه‌ی این نوشته درعین حال برای آشنایی بیشتر، با سایه‌روشن‌های جریان «مارکس‌خوانی تازه» در آلمان است و لزوماً به‌معنای توافق با استدلال‌ها یا نتیجه‌گیری‌های نویسنده نیست - ک. خ.

یادداشت‌ها:

1- تمایز رایج در فلسفه‌ی تاریخ بین «درون‌پو» و «برون‌جو» که مارکس نیز در عطف به آدام اسمیت آن‌را به‌کار می‌برد (ر. ک. MEGA² II/3, S. 817 u. 820)، تا جایی که من می‌دانم، نخستین‌بار، از سوی رومن رسدولسکی (ر. ک. Rosdolsky 1957, S. 348) و در سلسله مقالاتش زیر عنوان **مارکس برون‌جو و درون‌پو**، در مورد اثر مارکس به‌کار گرفته شده است. موضوع بخشی به‌عنوان «در ارجگذاری انتقادی بر نظریه‌ی مارکسی‌مزد» اثبات این نکته است که با عزیمت از دیدگاه مارکسی برون‌جو، نمی‌توان (به لحاظ سیاسی) نظریه‌ای پیرامون فقر یا فلاکت مطلق مشتق کرد (ر. ک. Rosdolsky 1957, 1958). تمایز فوق عمدتاً نخست در «مارکس‌خوانی تازه» است که مدت‌ها بعد صورت گرفت، - آنهم بی‌آن‌که بطور صریح به آن اشاره شود - نقش مهمی ایفا می‌کند. درحالی‌که درکی نسبتاً یگانه از محتوای «درون‌پو»ی نقد مارکسی اقتصاد سیاسی وجود دارد، تفاسیر نادرست «برون‌جویانه» یا مواردی که بطور واقعی در اثر مارکس موجودند، شامل حوزه‌ی بسیار گسترده‌تری است از صرفاً یک نمونه‌ی «مبارزه‌ی طبقاتی». اینگوالبه موضوع را این‌طور خلاصه می‌کند: «در رشته‌ی اصلی بحث <در «مارکس - خوانی تازه»> به‌لحاظ محتوایی - و البته سراسر همراه با اختلاف‌نظر و بی‌آن‌که همه بر سر آن توافق داشته باشند - به سه شیوه از موضوعات محوری مارکسیسم سنتی رویگردانی می‌شود: رویگردانی از جوهرگرایی در نظریه‌ی ارزش، از درکی مبتنی بر ابزارگرایی و دستکاری نظری از دولت، و از تفسیر «هستی‌شناختی»، مبتنی بر محوریت جنبش کارگری یا حتی بطور عمومی نظراً انقلابی نقد اقتصاد سیاسی.» (Elbe 2010, S. 32) اما من در این نوشته تنها بُعد سوم را (آنهم تا آنجا که در خود اثر مارکس طرح می‌شود) به‌عنوان معضل طرح می‌کنم. دو جنبش رویگردانی دیگر را بدیهی می‌دانم. نمایندگان مهم تر برون‌جویانه‌ی «مارکس جنبش کارگری یا مارکس انقلابی» کسانی و آثاری مانند برویر (Breuer 1977) بویژه از صفحات 45 به بعد، کونیش (König 1981)، کورتس (Kurz 1995) و (بدون اشاره به‌تمایز فوق)، پوستون (Postone 2003) هستند. رویگردانی از چنان محتوایی در متن خود مارکس، حتی آنجا که چنین موضعی آشکارا اختیار نمی‌شود، مادام که با سکوت درز گرفته می‌شود - و این شامل بخش بزرگی از طیف «مارکس - خوانی تازه» نیز هست - بین همه مشترک است.

2 - سه قسمتی که در پی می‌آیند خلاصه‌ی بخشی از نوشته‌ی من زیر عنوان «تأملاتی پیرامون نقش سازنده‌ی مجادلات سیاسی برای نقد اقتصاد سیاسی مارکس» (Spekker 2016) در Marx – Engels Jahrbuch 2015/16 (سالنامه‌ی مارکس - انگلس) منتشر شده است. این نوشته نیز به‌نوبه‌ی خود نتیجه‌ی پژوهش‌هایی است که در پروژه‌ی «مارکس و «نقد در مجادله» صورت گرفتند. آن نتایج در اینجا بطور خلاصه طرح می‌شوند، نه از آن‌رو که پاسخی به پرسش‌های طرح‌شده در آغاز این نوشته‌اند، بلکه از آن‌رو که مسئله را یکبار دیگر به وضوح طرح می‌کنند.

3 - مثلاً در تعریف پول به‌مثابه‌ی «قدرت اجتماعی» مادیت‌یافته، «ذات مشترک واقعی» یا «خدا در جهان کالاها»، یا در تعریف تولید انسانی برای یک‌دیگر به‌مثابه‌ی تأیید یک «ذات نوعی مشترک» (MEGA² II/1, S. 90; 150; 146; 167).

4 - در مورد مقوله‌ی «پروبلماتیک» نگاه کنید به تأملات شناخت‌شناسانه‌ی لویی آلتوسر (Althusser 2015, S. 37ff u. 76ff.) که من در اینجا به آنها تلویحاً استناد می‌کنم، بی‌آن‌که بخواهم جزء به‌جزء از تأویلات مشخص آلتوسر پیروی کنم که هدفشان اساساً تاراندن هگل و فوئرباخ از اثر مارکس است.

5 - برای آشنایی با نمونه‌ای از موضوع نگاه کنید به Lange 1978، بویژه صفحه‌ی 25 و موضع اکیداً مخالف آن در Heinrich 2006 صفحه‌ی 373 و Wolf 2002 صفحات 447 به بعد.

6 - البته از قرن نوزدهم در علوم طبیعی نیز بطور گام به گام اندیشه‌ای به کرسی می‌نشیند که در تعارض با علم کلاسیک، دیگر هدفش امر دگر دیسی‌ناپذیر نیست و آن را نیز می‌توان «علم گون و شدن» نامید مثلاً جندریچ زلنی (Jindrich Zeleny) با استناد به کتاب ایلیا پریگوگنيس (Ilya Prigogines) و ایزابل استنجرز (Isabelle Stengers) زیر عنوان «گفتگو با طبیعت» تأکید می‌کند: «انسان از این امید دست شسته است که همه‌ی جریان‌های طبیعی را زیر شمار بسیار کوچکی از قوانین «جاودانه» خلاصه کند. دانشمندان علوم طبیعی جهانی را توصیف می‌کنند که سرشار از تمایزات کیفی و نامنتظره‌های شگفت‌آور بالقوده است.» (Zeleny 1986, S. 285) برخی از انگیزه‌های مارکس برای توجه به نظریه‌های چارلز داروین در همین جا نهفته‌اند.

7 - در ضمن نباید عجولانه و با ژستی از خود مطمئن دآوری همدلانه‌ی مارکس درباره‌ی «کارگران سوسیالیست فرانسوی» را نادیده گرفت؛ کسانی که مارکس درباره‌ی آنها، در **دست‌نوشته‌های پاریس** و با عباراتی مشابه در نامه‌ای به فوئرباخ می‌نویسد: «سیگار کشیدن، نوشیدن و خوردن و غیره، دیگر وسیله‌ای برای ارتباط یا ابزار پیونددهنده نیستند. جامعه، انجمن، تفریح و سرگرمی، که بنوبه‌ی خود هدفشان جامعه است، برای آنها کافی است؛ برادری انسان‌ها فقط یک عبارت توخالی نیست، بلکه برای آنها حقیقت است و از تارک این پیکره‌های برتافته از رنج کار، نور نجابت بشری بر ما می‌تابد.» (MEGA²/I/2 S. 289).

8 - نمونه‌ی مهم دیگر، جنبش تعاونی اوئنی است که بیشتر از دیگر جریان‌های سوسیالیستی مورد عنایت مارکس قرار گرفت، زیرا مدل تعاونی اوئنی در اساس از «کار بی‌واسطه‌ی اجتماعی‌شده» (MEGA² II/5, S. 59, Fn 30) عزیمت می‌کرد، هرچند مارکس، به هدف‌های سازگار با نظام حاکم این جنبش، که منکر مبارزه‌ی طبقاتی بود، شدیداً انتقاد داشت.

9 - البته مارکس می‌دانست که به‌سختی می‌توان از عهده‌ی ارجگذاری بر نظریه‌پرداز «طبقه‌ی کارگر مدرن» (اوئن، اقتصاددانان محبوب و معروف) برآمد که «نخستین کسی است که نظریه‌ی سرمایه را در جدالی رو در رو به مبارزه طلبید.» (MEGA² II/5, S. 238) با این حال مارکس خطای محوری اوئن را آنجا می‌دانست که او نظریه‌های اقتصاددانان کلاسیک، بویژه ریکاردو را علیه مناسباتی به‌کار بگیرد که این نظریه‌ها بیان ذهنی‌اش بود و مشروعیت علمی بخشیدن به این مناسبات، وظیفه و شغل اصلی‌شان بود. به‌ادعای مارکس، نخست نقد رادیکال اقتصاددانان سیاسی، یعنی کسانی که فرآیند تاریخی و دستگاه‌مند استثمار به‌هیچ روی موضوع کارشان نبود، می‌توانست دلایل بحث پیرامون جایگاه پرولتاریا را بدست دهد. به‌این معنا باید نقد مارکسی اقتصاد سیاسی را همچون تلاشی برای قراردادن زبانی سیاسی در اختیار پرولتاریا فهمید. در این باره بنی آدامچاک می‌نویسد: «زبان بورژوازی مفاهیمی برای برابری و عدالت آماده دارد، و آنها را در اختیار می‌گذارد، اما این مفاهیم مانع از بیان و صورت‌بندی استثمار سرمایه‌دارانه است که در منطق مبادله‌ی آزاد و برابر تحقق می‌یابد. زبان پرولتاریا، زبان مرادده‌ی روزمره‌ی جمعیت کارگری و نوعی زبان کد گذاری شده‌ی محدود نیست، بلکه زبانی است سیاسی و، برانگیزاننده به‌سیاست که تجربه‌ی طبقه را مقوله‌بندی و بیان می‌کند و به‌مرحله‌ای فراتر از آه و ناله درباره‌ی شغل، گلایه از بیدار شدن‌ها در سحرگاه و به‌سوی امکان تجربه‌های تازه می‌راند.» (Adamczak 2011, S. 85)

10 - البته نباید امکان و بالقوگی درگیر شدن در کشاکش‌ها و بالاگرفتن آنها را که در گذشته با مبارزات صرفاً اصلاح‌طلبانه همراه بود، دست‌کم گرفت. در زمان مارکس دولت رفاه به‌مثابه‌ی طرف مذاکره‌ی کارگران (که مثلاً در آلمان بعداً به خواسته‌ی سوسیال دموکراسی لاسالی شکل گرفت) هنوز وجود نداشت. در نتیجه امکان رادیکال شدن مبارزات و درگیر شدن کامل و قهرآمیز با دولتی که در خدمت طبقه‌ی سرمایه‌داران و خادمشان بود، به‌مراتب از امروز بیشتر بود.

11 - با توجه به‌عنوان کنگره، «150 سال کاپیتال - سرمایه در بوته‌ی نقد» در واقع، نوعی فاصله‌ی تاریخی بی‌گمان ضروری بود.

12 - همانند دانستن استدلال مارکس درباره‌ی امکان کمونیسم با استدلال کانت درباره‌ی اصل اخلاقی عینی، آن‌گونه که نوشته‌ی من در بحث‌ها دآوری شده است، به‌نظم بی‌ربط است. کانت اصل اخلاقی را با استناد به خرد ناب مستدل می‌کند و درباره‌ی اعتبارش در مناسبات واقعی خللی به‌خود راه نمی‌دهد. برعکس نزد مارکس کمونیسم دقیقاً «جنبشی واقعی» است که وضع موجود را ملغاً می‌کند.» (Marx/Engels/Weidemeyer 2003, S. 21)؛ از دید او، کمونیسم برگرفته‌شده از کنش سوژه‌های مشخص در مناسبات اجتماعی مشخص است. ممکن است که نزد مارکس استدلالی که از زاویه‌ی فلسفه‌ی اخلاق ضروری است غایب باشد، اما انتساب پنهانی چنین استدلالی را به او گمراه‌کننده می‌دانم.

13 - در این زمینه، در کنار معارف مرکزی نظریه‌ی انتقادی (بویژه ماکس هورکهایمر و تئودور آدورنو) بویژه باید به موشه پوستون و مقاله‌ی کلیدی‌اش برای این بحث زیر عنوان **سامی‌ستیزی و ناسیونال سوسیالیسم** در سال 1979 اشاره کرد. (ر. ک. Postone 2005)

14 - به‌این ترتیب بتوارگی نزد مارکس **نتیجه‌ی نقد علمی اقتصاد سیاسی** نیست، بلکه نقد بتوارگی به نوعی، پیش‌درآمد <اورتور> آن نقد است.

15 - این نمونه بار دیگر به‌شکل مؤکدی نشان می‌دهد و نیز شاهده‌ی است بر عینیت مضامین دیگر در اثر مارکس، بویژه مثلاً مناسبات جنسیتی: مارکس روابط اجتماعی را در پرتو شکاف طبقاتی به‌نمایش می‌گذارد و کشاکش‌های دیگری که برای کلیت اجتماعی بعضاً نقش تعیین‌کننده‌ای دارند، در این برنامی نادیده گرفته می‌شوند. به‌این ترتیب باید پذیرفت که مارکس مقوله‌ی کلیت اجتماعی را نه در پیوستاری دیالکتیکی‌اش، بلکه تا آنجا که برای درک مناسبات تولید سرمایه‌داری و پسرانده شدنش به سود الغایی کمونیستی ضروری است، به‌مثابه‌ی کلیتی مفهومی برنمایانده است.